من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

مایهٔ دانش علائی
مشهور
بحکمة العلائی

در مطبع فیروز دکن طبع شد

فهرست تصانیف شیخ الرئیس از کتاب عیون الانبا فی
طبقات الاطبا تالیف ابو العباس احمد بن قاسم بعبارته در اینجا
نقل کرده می آید ابو العباس گوید) وللشیخ الرئیس من الکتب مما وجدناه
فمنها ما هو ثابت فیما تقدم من کلام ابی عبید الجوزجانی کتاب اللواحق یذکر انه شرح الشفاء
کتاب الشفاء جمع فیه جمیع العلوم الاربعة فصنف الطبیعیات والالهیات فی عشرین یوما
بهمدان کتاب الحاصل والمحصول صنفه ببلدة للفقیه ابی بکر البرقی فی اول عمره فی
قریب من عشرین مجلدة ولا یوجد الا نسخة الاصل کتاب البر والاثم صنفه ایضا للفقیه ابی بکر
البرقی فی الاخلاق مجلدتان ولا یوجد الا عنده کتاب الانصاف عشرون مجلدة
شرح فیه جمیع کتب ارسطوطالیس وانصف فیه بین المشرقیین والمغربیین ضاع فی
نهب السلطان مسعود کتاب المجموع ویعرف بالحکمة العروضیة صنفه وله احدی و
عشرون سنة لابی الحسن العروضی من نحو ... کتاب القانون فی الطب صنف بعضه
بجرجان وبالری وتممه بهمدان وعول علی ان یعمل له شرحا وتجارب کتاب
الاوسط الجرجانی فی المنطق صنفه بجرجان لابی محمد الشیرازی کتاب المبدا والمعاد
فی النفس صنفه ... بجرجان ووجدت فی اول هذا الکتاب انه صنفه للشیخ ابی احمد محمد
بن ابراهیم الفارسی کتاب الارصاد الکلیة صنفه بجرجان لابی محمد الشیرازی کتاب
المعاد ... صنفه بالری للملک مجد الدولة کتاب لسان العرب فی اللغة صنفه باصفهان ولم ینقله
الی البیاض ولم یوجد له نسخة ... ووقع الی بعض هذا الکتاب بخطه ... تصنیف کتاب

كتاب دانش نامه العلائي بالفارسية صنفه لعلاء الدولة بن كاكويه باصفهان كتاب النجاة
صنفه في طريق سابور خواست وهو في خدمة علاء الدولة كتاب الاشارات والتنبيهات وهو آخر ما صنف في الحكمة
واجوده وكان يضن بها كتاب الهداية في الحكمة صنفه وهو محبوس بقلعة فردجان لاخيه علي يشتمل على الحكمة
مختصرا كتاب القولنج صنفه بهذه القلعة ايضا ولا يوجد تاما رسالة حي بن يقظان صنفها بهذه القلعة ايضا
رمزا عن العقل الفعال كتاب الادوية القلبية صنفها بهمذان وكتب بها الى الشريف السعيد ابي الحسين
علي بن الحسين الحسني مقالة في النبض بالفارسية مقالة في مخارج الحروف صنفها باصفهان للجبائي
رسالة الى ابي سهل المسيحي في الزاوية صنفها بجرجان مقالة في القوى الطبيعية الى ابي سعيد اليمامي رسالة
الطير مرموزة تصنيف فيما يوصله الى علم الحق كتاب الحدود مقالة في تعرض رسالة الطبيب في القوى
الطبيعية كتاب عيون الحكمة يجمع العلوم الثلاثة مقالة في عكوس ذوات الجهة الخطب
التوحيدية في الالهيات كتاب الموجز الكبير في المنطق واما الموجز الصغير فهو منطق النجاة القصيدة
المزدوجة في المنطق صنفها للرئيس ابي الحسن سهل بن محمد السهلي بكركانج مقالة في تحصيل السعادة
وتعرف بالحجج العشر مقالة في القضاء والقدر صنفها في طريق اصفهان مقالة في الهندبا مقالة
في الاشارة الى علم المنطق مقالة في تقاسيم الحكمة والعلوم رسالة في السكنجبين [illegible]
كتاب التعليق علقه عنه تلميذه ابو منصور بن زيلا مقالة في خواص خط الاستواء المباحثات
بسؤال تلميذه ابي الحسن بهمنيار بن المرزبان وجوابه له عشر مسائل اجاب عنها لابي الريحان البيروني
جواب ستة عشر مسألة لابي الريحان مقالة في هيئة الارض من كونها في الوسط كتاب الحكمة المشرقية
لا يوجد تاما مقالة في تعقب المواضع الجدلية المدخل الى صناعة الموسيقى وهو غير الموضوع في النجاة

[illegible]

مقالة في الاجرام السماوية كتاب التدارك لانواع خطاء التدبير سبع مقالات الى ابي
الحسن احمد بن محمد السهلي مقالة في كيفية الرصد ومطابقته مع العلم الطبيعي مقالة في الات
رسالة الى الشيخ ابي الحسن سهل في الكيمياء مقالة في آلة رصدية صنعها باصفهان عند رصده
لعلاء الدولة مقالة في غرض قاطيغورياس الرسالة الاضحوية في المعاد صنفها للامير ابي بكر محمد بن [illegible]
الشعر في العروض صنفه في صباه وله سبع عشرة سنة مقالة في [illegible] عيون الحكمة كلام [illegible]
عبد الله [illegible] بنفسه مقالة في ان علم زيد غير علم عمرو كتاب تدبير الجند والمماليك والعساكر و
ارزاقهم وخراج الممالك مناظرات جرت له في النفس مع ابي علي النيسابوري خطب وتحميدات
واسجاع جواب ستة عشر مسألة [illegible] عما انفذ اليه من خطب مختصر اوقليدس مختصر [illegible]
النجاة مقالة الارثماطيقي عشر قصائد واشعار في الزهد وغيره يصف فيها احواله رسائل بالفارسية والعربية
ومخاطبات ومكاتبات وهزليات تعاليق مسائل حنين في الطب قوانين ومعالجات طبية مسائل عدة
طبية عشرون مسألة سأله عنها بعض اهل العصر مسائل ترجمها بالتذاكير جواب مسائل كثيرة رسالة
الى علماء بغداد يسألهم الانصاف بينه وبين رجل همداني يدعي الحكمة رسالة الى صديق يسأله
الانصاف بينه وبين الهمداني الذي يدعي الحكمة جواب لعدة مسائل كلام له في تبيين ماهية الحروف
شرح كتاب النفس لارسطاطاليس ويقال انه من الانصاف مقالة في النفس تعرف بالفصول
مقالة في ابطال احكام النجوم كتاب الملح في النحو فصول الهية في اثبات الاول فصول في النفس
والطبيعيات رسالة الى ابي سعيد بن ابي الخير الصوفي في الزهد مقالة في انه لا يجوز ان يكون
شيء واحد جوهرا وعرضا مسائل جرت بينه وبين بعض الفضلاء في فنون العلوم

الشيخ ابي الفرج بن الطيب رسالة في العشق الفها لابي عبد الله الفقيه رسالة في القوى الانسانية وادراكاتها

[illegible]

ہجری
سنہ ۱۳۰۹

حکمۃ العروض

باهتمام سید اسد اللہ
طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مصنف این کتاب شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبد الله بن سینا ملقب بشرف الدوله پدرش از اهل
بلخ بود در بعض قضایا بلخ را گذاشته به بخارا آمد حاکم بخارا بر عمالی قریه از ضیاع بخارا الموسوم به خرمثین
منصوب فرمود شیخ در آنجا در ماه صفر سنه ۳۷۰ هجری متولد شد نام مادرش ستاره بود از کسانی
قریه افشنه که قریب خرمثین است شیخ چون پنجساله شد پدر او بتعلیمش پرداخت در عمر ده سالگی
از علوم قرآن و دیگر علوم ادبیه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه و حساب و جبر و مقابله و برخی
از علوم ریاضیه فروعیه فراغتی حاصل کرد منطق و اقلیدس و مجسطی از حکیم ابوعبد الله ناتلی
آموخته در علوم ریاضیه چنان اتقان و جیادت پیدا کرد که اکثر ابواب ریاضیه و اشکالات هندسیه
به استاد ظاهر ساختی که استاد در تمیز آن نمیدانست چون ناتلی را خوارزمشاه طلب فرموده او تشریف
بخشید شیخ با وجود نبودن استاد احتیاج بکس نکرده بمطالعه شروح کتب علمیه مشغول شد الله تعالی
رموز از علوم بروی منکشف فرموده تا آنکه در جمیع علوم عقلیه و نقلیه مهارتی کامل برداشت و یگانه زمانه شد
در وقت اشتغال تحصیل شب به تمامه بیدار بودی و بجز مطالعه کتب بکار دیگر نپرداخت چون فهمیدن کاری
مشکل میشد توقف میبود به مسجد جامع رفته دو رکعت نماز ادا نموده از جناب عزت مسئلت

کردی که فهم آن مسئله بر وی آسان شود و بعلم طب اشتغال بیشتر میکرد و نیز از کسب تا در علاج بیماران

در اقل مدت سرِ اطبای اوائل و اواخر تفوق جست در تجربات و معالجات عدیم القرین گردید

امیر نوح سامانی والی خراسان در مرض صعب مبتلا شد شیخ را برای معالجه برخواند و از علاج

شیخ صحت یافت امیر بشرف لثم عتبه خود سربلند کردانید و کتب خانه که در وی کتب عدیم المثل

بودند بشیخ تفویض فرمود شیخ همه کتب در چند سال بمطالعه در آورد و در علوم اوائل احکم گردید

اتفاقاً در کتب خانه آتش افتاد و همه بسوخت این کار بشیخ بستند که تا از و بظهور که در علوم اوائل

منفرد شمرده شود و اختراع علوم سابقین بر خود بندد والله اعلم بالصواب —

چون امور دولت سامانیه اضطراب پذیرفت بو علی از بخارا برآمده به کرکانج رسید

و آن شهری است از ملک خوارزم چندی نزد خوارزم شاه اقامت کرده روبه

نیشاپور نهاد و از آنجا به جرجان و قزوین و همدان درآمد و بوزارت شمس الدوله

سرفرازی یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت در انداخت

از آنجا باصفهان آمد عضد الدین علاء الدوله والی اصفهان که بنام او این کتاب تصنیف کرده

بدو دست بر گزید شیخ همانجا بمرض قولنج مبتلا شده در سنه ٤٢٨ هجری ازین جهان

درگذشت در هر علمی تصنیفی کرده گویند که جمله تصانیفش قریب یکصد است

کتاب شفا در حکمت بزبان عربی و کتاب اشارات و قانون در طب از تصانیف

مشهوره اوست — شیخ کمال الدین بن یونس رحمة الله گوید که

علاء الدوله بر شیخ خشمناک شده بزندان فرستاد شیخ از مصاحب

زندان بمرد — ابن یونس اکثر این دو بیت میخواند

رأیتُ ابن سینا یعادی الرجال   وفی السجن مات اخس الممات

فلم یشف ما ناله بالشفا   ولم ینج من موته بالنجاة

تمام شد

کتاب حکمت العلائی تصنیف حکیم بو علی سینا

در بلدهٔ حیدرآباد فرخنده بنیاد در سنه ۱۳۰۹ مطبوع گردید

مطبع فیروز دکن

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خرد را
و درود بر پیغمبر برگزیده و نبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر
اهل بیت و یاران وی فرمان بزرگ از خداوند ما ملک
عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر الملة و تاج الامه
ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانیش دراز
باد و بخت پیروز و پادشاهیش برافزون آمد بمن بنده و خادم
درگاه وی که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خویشتن از
ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزدیک داشتن اندر
باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم بپارسی که
اندر وی اصلها و نکتها پنج علم از علمهای پیشینگان گرد آورم بغایت

مختصر یکی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که
آن علم چیزهائیست که بحس تعلق دارد و اندر جنبش و گردش اند
سوم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها
وستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن
دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز
آواز ها و نهاد لحنها و پنجم علم آنچه بیرون از طبیعت ست و چنان
اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از علم منطق حیلت کرده آید
آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلمهای زیرین شده آید
بخلاف آنکه رسمست و عادت آنست پس اگر جای چاره نبود
از حوالت بعلمی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من خادم
هرچند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این علم افزون از
حد خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمان ولی نعمت
خویش برم به خجستگی طاعت توفیق یار آورم و توکل کردم بر آفریدگار
خویش و بفرمان برداری مشغول شدم۔

باز نمودن غرض در علم منطق و فائده اندر وی

دانستن دو گونه است یکی اندر رسیدن که بتازی آنرا تصور خوانند

چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته و هرچه بدین ماند تو فهم کنی و تصور کنی و اندر یابی که بدین چه میخواهد و دوم گرویدن چنانکه بگوئی که پری هست و مردم زیر فرمان ست و هرچه بدین ماند او را بتازی تصدیق خوانند و این دو گونه است یکی آنست که باندیشه شاید اندر یافتن و چاره نبود که او را بطلب از راه خرد بشاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بچیزی روان و تصور کردن وی و چنانکه گرویدن بنامردن روان و تصدیق کردن بوی و دیگر آنست که او را اندر یابیم و بوی بگرویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه باول خرد دانیم چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشند با یک چیز که هر یکی چند وی بوند یک با دیگر نیز برابر بوند یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب روشنست یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه چنانکه از شریعتان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بر وی بود و پرورش ما بر وی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشت ست و ستم نباید کردن یا بروجهی دیگر از وجوه که سپستر یاد کرده آید و هرچه تصور وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای آوردن شاید

از وی باید که چیزی دیگر دانسته باشیم یا نادانسته را بوی بدانیم مثال این اندر باب تصور که اگر مارا دانسته باشد که مردم چه بود و کسی مارا باز نماید و گوید که مردم جانوری بود گویا باید که ما نخست دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا و اندر رسیده باشیم بایشان پس آنگاه انچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم مثال این اندر باب گرویدن و تصدیق آن که اگر مارا نادانسته باشد که عالم محدث ست و کسی مارا باز نماید و گوید عالم مصور است و هرچه مصور بود محدث بود باید که ما گرویده باشیم و دانسته که عالم مصورست و گرویده باشیم و دانسته که هرچه مصور بود محدث بود پس آنگاه انچه ندانسته باشیم از حال محدثی عالم بدانیم پس هرچه ندانیم و خواهیم که بدانیم بچیزهائی دانیم که اول ایشان را دانسته باشیم و هرچه نادانسته بود بدانسته دانسته شود و لیکن نه هر دانسته راه برد بهر نادانسته که هر نادانسته را دانسته هست اندر خوروی که از وی بشاید او را دانستن و بحیث که بدان راه شاید شدن از دانسته بنادانسته تا دانسته شود و علم منطق آن علم ست که اندر وی حد بشود و حال و انسته شدن

تا دانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نزدیک بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم منطق علم ترازوست و علمهای دیگر علم سود و زیان است و رستگاری مردم بپاکی جان است و پاکی جان بصورت بستن هستیهاست اندر وی و بدور بودن از آلایش طبیعت و راه بدین هر دو بدانش است و هر دانشی که بترازو سخته نشود یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آموختن علم منطق و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزندهٔ وی با اول کار نداند که فائده چیست اندر آنچه همی آموزد پس بآخر یکبار بداند و بفائدهٔ آن اندر رسد و بعضی وی پس باید که خوانندهٔ این کتاب را دل تنگ نشود و بشنیدن چیزها که که زود فائده را ننماید—

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و معنیها

و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را مفرد خوانند چنانکه گوئی زید و عمرو و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب و مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم دانا است یا گوئی مردم دانا و

تا حال لفظهای عند دانسته نیاید حال لفظهای کب دانسته نیاید -
پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی
و کلی آن بود که بیک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر
چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی بر زید افتد بر عمرو و دیگر
چنان بود که هر یک چیز افتاده بود و توهم توانی کردن که او را
بر چیزهای بسیار افگنی که بوهم توانی از آن معنی چیزهای
بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار و
ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز یک
چیز را بود و نتوانی که بهمان معنی و را بر چیزی دیگر افگندن
چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را نبود پس اگر چیزی
دیگر را زید خوانی معنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و اهل علم مشغول
نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه شغل ایشان
بمعنیهای کلیست و شک نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر بود
باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مر جزئیهای
خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی
بدانی و معنی جزوی وی بدانی سه حال بدانی هر آینه یکی آنکه

بدانی که آن جزوی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان
چیست و مردم چیست و شمار چیست و چهار چیست نتوانی که
بدانی که مردم حیوانست و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار
است و لیکن اگر بدان حیوان و شمار موجود نهی یا سیه نهی توانی
کردن که بدانی که مردم هست یا چهار هست یا مردم سیه است
یا نیست و دیگر آنکه بدانی که نخست آن معنی که ذاتیست باید که بود
تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که نخست چیز حیوان بود
تا آنگاه او مردم بود و باید که نخست شمار بود تا آنگاه او چهار بود
و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز
آن جزوی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
چنانکه بدرست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شمار
نکرد و اگر آن چیز نبودی مردم بودی ناحیوان و همچنان چهار
بودی ناشمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی چیزی را چنین کرد
آن بود که آن چیز بخودی نه چنین بود و لیکن از بیرون او
چیزی دیگر او را چنین کرد و اگر نباید که جز خود جز چنین نبود پس
هیچ چیز او را چنین نکرده بود مگر آن چیز که مردم را بکرد حیوان

بلکه

بگردد ولیکن مردم را حیوان نگردد که مردم خود حیوانست و چهار خود شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را چیزی بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بیرون از طبع وی و نه چنانست که هستی مر مردم را که چیزی باید که مردم را هستی دهد پس هر معنی که این سه حکم ورا بودی وی ذاتی بود و هر چه از این حکمهای یک حکم او را نبود وی عرضی بود و عرضی بود که نشاید که هرکه برخیزد از چیز و نه نیز بوهم چنانکه از هزار جفتی و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که پیشتر تفسیر این دانسته شود چنانکه از مردم مر خنده ناکی بطبع ولیکن این ایشان صفتهائی اند که سپس حقیقت چیز بوند و باید که این را شرح نیز بگوئیم و مردم را دو صفت ست یکی بدیگر نزدیک یکی ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود که او را جان سخن گویا بود آن جان که سخن گفتن و تمییز و حاجت های مردمی ازو آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شگفت و غریب بیند یا شنود او را شگفت آید و اگر باز دارند و بجد از هیچ یا از خوی

شاید که بخندد و بیشتر ازین دو صفت باید که جان بود تخت تا
مردم بود پس چون این جان با تن جفت شود و مردم مردم شود
انگاه خنده ناکی و شگفت داری آید پس سپس این وصف انگاه
همی آید که مردم مردم بود و ازین قبل توانی گفتن که نخست باید
که خندان باشد بطبع تا اورا جان مردمی باشد و مردم شود پس
وصف پیشین ذاتیست بحقیقت و وصف دوم هرچند که هرگز از مردم
برنخیزد ذاتی نیست که عرضیست و امّا آنکه گوئی زید نشسته است
یا خفته است یا پیر است یا جوانست شک نیست که عرضی است
هرچند که یکی زودتر برگردد و یکی دیرتر بماند۔

بازنمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام

الفاظ کلّی هرچند که بسیار است ولیکن عرضی و ذاتی دو گونه باشد نخست
یکی آن بود که چون پرسی که این چیزهائی که چه اند که بدان پرسش
حقیقت ماهیت ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهند که
چنانکه چون پرسی که مردم و گاو و اسب چه اند جواب دهند که جانورند
و چون پرسی که سیاهی و سپیدی چه اند جواب دهند که گونه
و چون پرسی که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شمار اند

[illegible]

وهمچنین چون پرسند که زید و عمرو خالد چه بوند جواب دهند که
مردم اند پس حیوان و گونه و شمار و مردم اندر جواب چه چیزها
این جمله افتد و بتازی این را جواب ماهو خوانند و یکی
آن بود که چون از کدامی هر یکی پرسی اندر ذات خویش
جواب آن بود چنانکه پرسی که مردم کدام حیوانست گویند که
ناطق پس ناطق جواب کدامی دم بود و بتازی جواب ای شیء گویند
چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنکه چون با
نیمه کردن بیکی رسید و هرچه کلی ذاتی بود و جواب ای شیء بود
آن را فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ماهو
بود از وی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است
از حیوان و خاصتر است از ... و هر و حیوان که عامتر است
از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چیزها
و عامترست از جفت مثلا و جفت نیز عامتر است از شمار و
عامتر از چهار و چهار خاصترست از جفت و عامتر است از
چهار و آن چهار پس هرچه کلی عامتر بود و جنس خاصتر بود و هرچه
کلی خاصتر بود نوع عامتر بود و چیزی بود ... جنس ...

هم نوع و چیزی بود که جنس بود و بس و زیر چیزی نوع بود
و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود
و بس و جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر جدا
ماهیت بود بلکه زیر وی جزویات بوند و بس چنانکه مردم و
چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی
ندارد بطبع که گونه از گونه زیرا که گونه از گونه آن جدائی دارد
که سیاهی از سپیدی بفصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی
از سیاهی جدائی ندارد بگوهر و فصل ولیکن بحالهای بیرونی
چنانکه یک سیاهی زاغ بود و یک سیاهی مداد و زاغ و مداد
چیزهائی اند برون از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زاغ
حالست مر زاغ را نه ذاتی هرچند که اکنون جدا نتواند شدن
از زاغ ولیکن تو هم شایستی همین سیاهی بعینه اندر زاغ نبودی
که اندر چیزی دیگر بودی و بجمله جزوها که اندر زیر یک
نوع بوند یک از دیگر جدائی چیزی عرضی دارند چنانکه زید
از عمرو جدائی بدان دارد که زید درازتر و سپیدتر بود
مثلا و برتر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفتهای

عرضی اند پس پیدا شد که چگونه بود نوعی که جنس نشود واین را نوع انواع
خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیروی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا
جنس بود یا نوع بود یا فصل اما کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود
چنانکه خنده ناکی مردم را واین را خاصه خوانند یا کلیها بیش از
یکی را بود چنانکه جنبیدن هم مردم را وهم چیزی دیگر را وچون سیاهی
هم زاغ را وهم چیزی دیگر را او را عرض عام خوانند پس هر لفظ
کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان
یا فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود
چنانکه چندن و سپید و سیاه ۔

پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناختن حقیقت

ذات چیز ست وجدائی خود تبع آمد و غرض اندر رسم نشان دادنست
بچیز هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن
جدا کردن را بود پس حد از وصفها ذاتی چیز بود و بحد کردن آن
بود که نزدیکترین جنس چیزی بگیری چنانکه حیوان مردم را وانگاه
فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق
ست پس این حد مردم بود و همچنانکه گوئی چهار شماری هست

که بد و بار نیمه کردن بیکی رسد و امارسم چنان بود که گوئی مردم
حیوانیست خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شماری ست که
از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید یا شماریست که از ضرب
دو اندر خویشتن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که
هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که هر چیزی
که ناشناخته بود و خواهی که بشناسیش بشناختگی بچیزی کنی که ازوی
شناخته تر بود و الا هیچ فائده نبود اندر تعرف تو مر آن را و اما
آن چهار معنی خطا که ازین معنی شگافد یکی آنست که چیز را هم بخود
شناسند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش است
و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود هم او را
حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن
بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسند که آن
چیز هم چون وی بود بپوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی
آن گونه است که ضد سپیدیست و این اولتر نیست از آنکه گویند
که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهی ست که سیاهی و
سپیدی بیک جایگاه اند اندر پوشیدگی و پیدائی و سیوم آنست

که چیزی را بچیزی ازو پوشیده تر شناسانند چنانکه گویند
اندر حد آتش کُروی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بسیار
پوشیده تر است از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسانند
بآن چیزی که جز بوی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که
آن ستاره است که بروز بر آید پس آفتاب را بروز شناسانند
و نشاید که کسی روز را بشناسد الا بآفتاب زیراکه بحقیقت روز
آن زمان بود که آفتاب اندروی برآمده بود پس هنوز آفتاب
مشکل ست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود
این چهار شرط سخت مهم ست اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد
پدید کردن معنی نام و کنش و حرف هر لفظی مفرد یا نام
بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و مر کنش را
نحویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را معنی
تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که را دیدی گوئی زید را جواب
تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی برفت جواب تمام
بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی
ب یا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا نگوئی بخانه یا اندر مسجد

یا بر بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر معنی
و دلیل نبود بر زمان آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل
بود بر معنی و بر زمان آن معنی چنانکه گویی بزد که دلیل بود بر زدن و
بر آنکه اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گویی بزند همیشه
دلیل بود بر معنی و بر آنکه آن معنی او را بود چون زننده و یا خزنده لیکن
آنکه کی آن چیز بود پیدا نبود که وقت کدام ست و اگر کسی پرسد
که دی و پار و پیرار نام ست یا کلمه جواب آن بود که نام ست
پس اگر گوید که این هر سه دلیل ست بر زمان و باید که کلمه بود
گوییم نه هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که نخست باید که دلیل
بود بر معنی و آنگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گویی بزد دلیل
بود بر زدن و آنگاه بر زمان آن زدن و گفتار ما که دی نفس معنیش
زمان ست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و آنگاه دلیل بود بر زمانش
این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود و اکنون اندر
لفظهای مرکب سخن باید گفتن۔

پیدا کردن قضیه که چه بود از این لفظهای مفرد گوناگون
ترکیب [illegible] اکنون یکی گونه همی باید و این آنگونه است

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که
چون بشنوی شاید که گوئی راست ست و شاید که گوئی دروغ ست
مثال آن اگر کسی گوید مردرا ثواب ست و عقابست توانی گفتن که
چنین ست و اگر گوید مردم پرنده است توانی گفتن که نه چنین ست
و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب برآید ستارگان پیدا بوند توانی
گفتن که نه چنین است و اگر گوید شمار یا طاق ست یا جفت توانی
گفتن که چنین ست و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
گفتن نه چنین ست واما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیاموز
جواب وی هیچگونه نبود آن که گوئی چنین ست یا نه چنین ست
و اگر گوید با من بمسجدی آی جواب وی آن نبود که چنین ست
و راست گفتی یا نه چنین ست و دروغ گفتی۔

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه ها سه قسم اند یکی را حملی خوانند
چنانکه گوئی مردم جانورست یا مردم نیست جانور و یکی را شرطیه
متصله خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود اگر چنان بود
چنان بود و نه چون چنین بود چنین بود یا چون چنان بود چنان بود
سیم را شرطیه منفصله خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان

بود و یا گوئی نیست که یا چنین بود یا چنان بود ۔

پیدا کردن قضیهٔ حملی و ایجاب و سلب و آنچه درخور

این بود خاصیت قضیهٔ حملیه آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که
چیزی چیزی ست یا چیزی چیزی نیست چنانکه گوئیم مردم
حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب
خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره از وی
که حکم براوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و
آن پاره از وی که حکم بدو بود که هست یا نیست چنانکه اندرین
مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاهی لفظ مفرد
باشد چنانکه گوئی مردم حیوانست و گاهی لفظ مرکب باشد چنانکه
گوئی هر کرا طعام نگوارد معدهٔ او را آفتی رسیده باشد که اینجا
جمله گفتار ما که طعامش نگوارد موضوعست و جملهٔ گفتار ما که معدهٔ
او را آفتی رسیده محمولست ولیکن شاید که لفظی مفرد بدل
هر یکی ازین دو جمله نهی که شاید که آنکس را که طعامش نگوارد آ نام کنی
و آنکس را که معده داش را آفتی رسیده باشد ب نام کنی پس
بگوئی که آ ب است همین معنی داده باشد که ازین دو پاره یکی

مفرد بود ویکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار ما زید نابیناست یا نه نثر است یا نه نوشته است یا نه موجب ست یا سالب گوئیم موجب که نابینا بجمله یکی محمول ست اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابیناست بلفظ است اثبات کردیم پس قضیه موجب شد واین را موجبه معدوله خوانند واگر خواهیم که سالبه بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این دو آنست که اگر زید اندر جهان نبود نشاید که گوئی زید نیست بینا زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوئی نابیناست الا انگاه که زید بجای بود واگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا موجب ست یا سالب گوئیم سالب ست زیرا که نابینا محمول ست ولفظ نیست او را نفی کرده است واین را سالبه معدوله خوانند چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوئی زید دبیر ست یا دبیر نیست واین را مخصوصه خوانند و شخصیه خوانند نخستین موجبه است و دوم سالبه است واما چون موضوع کلی بود از دو بیرون نبود یا پیدا نکرده تو که حکم بر چند ست بر همه است یا بر برخی چیزها

گوئی مردم جنبنده است و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این را
موجبهٔ مهمله خوانند و این دو گونه بود موجبه چنانکه گوئی مردم
جنبنده است و اما گوئی مردم نیست جنبنده و این را سالبهٔ مهمله
خوانند یا پیدا کرده بود یعنی چندی حکم و این را محصوره خوانند و
لفظ پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
آنست که حکم بر همه کرده بود با ثبات چنانکه گوئی هر چه مردم
بود حیوان بود یا گوئی هر مردی حیوانست و این را کلی موجب
خوانند. و سور وی لفظ هر چه و هر بود دوم آنست که حکم بر همه
کرده باشند سلب و نفی چنانکه گوئی هیچ مردم جاوید نیست و این
را کلی سالبه خوانند و سور وی لفظ هیچ بود و سوم آنست که حکم
بر برخی کرده باشند باثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیرست و
این را جزوی موجبه خوانند و سور وی لفظ برخی بود چهارم آنست
که حکم بر برخی کرده باشند بنفی و نیستی چنانکه گوئی نیست برخی مردم
دبیر و این را جزوی سالبه خوانند و سور وی لفظ نیست برخی
بود و او را سور ... دیگر هست و وی لفظ نه همه است و انتفاء نه هر چه
نه هر ... پیدا آید چه ... گوئی نه همه مردم دبیرست یا گوئی نه هر مردم دبیر

یا گوئی نه هرچه مردم ست دبیرست حکم نیستی کرده باشی پس سالب بود
وحکم برهمه نکرده باشی زیراکه چون گوئی نه همه شاید که برخی بود پس
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است وحکم مهمل حکم جزئیست زیراکه
چون گوئی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم
باشد وشاید که مردمی را باشد که همه مردم مردم اند ومردمی
نیز مردم ست پس برخی مردم بیقین ست وهمه مردم بشک
چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین ست ازآنجا واجب نیست که
برخی دیگر بخلاف آن بود زیراکه چون همه بود برخی هنیز بود
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی
بیقین بود وبرهمه بشک پس پدید آمد که مهمل همچو حکم جزئی
بود و پدید آمد که قضیه های حملی هشت اند مخصوصه موجبه
مخصوصه سالبه ومهملهٔ موجبه ومهملهٔ سالبه وچهار محصوره کلی
موجب وکلی سالب وجزوی موجب وجزوی سالب و
ازین هشت مخصوصه اندر علمها بکار نیاید ومهمله بحکم جزئی ست
بماند قضیه ها ربکار آمد اندر علمها چهار محصوره است امّا مهمله هرکجا
بکار برده آید بجای کلی غلط افگند وتشویش چنانکه بجای دیگر

بیان کنیم پس از وی پرهیز باید کردن و باید که دانسته آید که حکم قضیه یا هر آیینه واجب باشد چنانکه گوئی مردم جسم ست و این را ضروری خوانند یا شاید بودن و نابودن چنانکه گوئی مردم دبیر ست و این را ممکنه خوانند و یا نشاید بودن که مردم فرشته است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از یک طرف بود و بس و بجمله بر آنچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این ممکن افتد زیرا که واجب شاید که بود اما نشاید که نبود و دیگر شاید بود و نابود و این ممکن حقیقی ست و واجب در زیر وی نیفتد و هر چه ممکن بود بدین معنی که بود ممکن بود که نبود و نه هر چه ممکن بود بمعنی پیشین که بود ممکن بود که نبود و اینقدر اینجا کفایت ست اندر بودن حال قضیه های حملی۔

پیدا کردن حال قضیه های شرطی متصل و منفصل هم

بر آن روی که در حملیه کرده آید هم چنانکه حملی را دو پاره بود یکی موضوع دوم محمول شرطی نیز دو پاره بود اما متصل را دو پاره بود بس یکی مقدم و یکی تالی و مقدم آن بود که شرط بوی مقرون بود

وتالی آن بود که جواب بود ومثال این آنست که چون گوئیم که
اگر آفتاب برآید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم ست
وگفتار ما که روز بود تالی ست واما اندر منفصل باشد که یک مقدم
را یک تالی بود و باشد که تالیهای بسیار بود ومثال اول آنست
که گوئی یا این شمار جفت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم
ست و دوم تالی ست واینجا جز یکی نبود ومثال دیگر آنست که
گوئی که این شمار یا هم چند ان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا
یک مقدم را دو تالی ست و باشد که بیش از دو بود و باشد که
بی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شماری یا دو بود یا سه یا چهار واین
را کرانه نیست پس فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع
ومحمول آنست که موضوع ومحمول بجای ایشان لفظی مفرد بایستد
وبجای مقدم و تالی نه ایستد زیرا که مقدم و تالی هر یک
بنفس خود قضیتی اند چنانکه گوئی اگر آفتاب برآید روز بود گفتار
تو که آفتاب برآید قضیتی ست وگفتار تو که روز بود قضیه ایست
ولیکن لفظ شرط مقدم را از قضیتی ببرد زیرا که چون گوئی اگر آفتاب
برآید باندر آمدن لفظ واگر این سخن از قضیتی شد تا نه راست ست و

نه دروغ و لفظ جواب مر تالی را از قضیتی ببرد زیرا که چون گوئی اگر آفتاب برآید
روز بود هم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر منفصل که چون گوئی
این شمار یا طاق ست اگر لفظ یا نبودی این مقدم قضیه بودی
و یا جفت ست اگر لفظ یا نبودی این تالی قضیه بودی پس این یکی
فرق ست میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرق
آنست که آنجا موضوع و محمول بود گوئی که موضوع محمول ست یا نیست
چنانکه گوئی زید زید ست یا نیست و نگوئی آنجا که مقدم و تالی
بود که مقدم تالیست یا نیست ولیکن میان مقدم و تالی
متصل و مقدم و تالی منفصل دو فرق ست یکی آنست که متصل مقدم
نشاید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گوئی
آفتاب برآید روز بود نشاید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی
شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی
بجای بود چنانکه اگر خواهی گوئی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر
خواهی گوئی شمار یا طاق ست یا جفت و فرق دیگر آن ست که تالی
متصل موافق بود با مقدم و دم دازدی بود چنانکه روز بودن
با آفتاب برآمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه جفت بودن یا طاق بودن وازین قبیل راست
کرا اثبات و موجب بودن متصل آن ست که حکم کنی
بهستی این سازگاری چنانکه گوئے اگر آفتاب
برآمد روز بود ونفی وسلب بودن متصل ست که حکم کنی بنا بودن
این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب برآید شب بود
وباشد که مقدم وتالی سالب بوند وقضیه بنفس خویش موجب بود
چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب نه
برآید روز نبود واین ازان قبل موجب ست که حکم بهستی ودوام
روز نا بودن کرده آمده است برآفتاب برنا آمدن را ومهمل محصوری
متصل آنست که هرگاه که گوئی اگر یا چون آفتاب برآید روز بود
ونگوئی که همیشه وهرباری تاگاهی این شرطی مهمل بود واما اگر
گوئی هرباری موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب برآید
ابر بود این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب
برآید شب بود این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب
برآید ابر بود این جزوی سالب بود وباشد که قضیه متصل کلی
بود وهر دو پارهٔ وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه برخی مردم

دبیر بوند برخی جانور دبیر بوند واین کلی از آن قبل را بود که گفته
هرگاه اما ایجاب اندر منفصل آن بود که این ناسازگاری را
اثبات کنی چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که
این ناسازگاری را نفی کنی چنانکه گوئی نه بود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت
یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری دایم بود چنانکه گوئی
مدام چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری گاهی
بود چنانکه گوئی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و لیکن
انگاه است اندر دریا بود و منفصل بحقیقت آن بود که این
ناسازگاری بود و لیکن نکلم بیرون از آن قسمتها نشو و چنانکه
گوئی این شمار یا آن شمار برابر بود یا کم یا بیش —

پیدا کردن حکمتهای نقیض قضیه قضیتی بود مخالف

وی بموجبی و سالبی اگر وی موجب بود این سالب بود و اگر وی
سالب بود این موجب بود و از صورت خلاف ایشان چنانکه
باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و نگاه یکی مر دیگری را نقیض
بود و شرطهای صورت این خلاف آنست که باید معنی موضوع
و محمول و مقدم و تالی یکی ... بود و هر که یکی مر دیگری را نقیض بود چنانکه

کسی گوید که برّه را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود و یکی برّه
گوسپند خواهد و یکی برج آسمان خواهد قولهاء ایشان نقیض یک
دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکر شیرین
است و شکر شیرینی نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو راست
بوند و نقیض یک دیگر نبوند و این خلاف از جانب محمول است
و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده
بود و غلط افگند و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی و پارگی خلاف
نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سپید است
نه سیاه و بسیاهی سیاهی دیده خواهد و بنفی سیاهی مر جایگاه سپیدی
را خواهند و شرط دیگر آنست که هر دو حکم بالقوة بود یا بالفعل
چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگر گوید
نیست سوزنده یعنی بفعل آنگاه که چیزی را فسوزد و این هر دو
سخن راست بود و نقیض نبود مر یکدیگر را و دیگر آن بود که زمانه
ایشان هر دو یکی بود نه چنانکه کسی گوید [illegible]
و دیگر گوید [illegible] نیست [illegible] این هر دو [illegible]
نقیض نبوند و دیگر آن که وقت یکی بود نه [illegible]

بود نه دو جایگاه و بجمله حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول
باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود
و یکی جزئی که شاید که هر دو کلی دروغ بوند چنانکه گوئی هر مردی
دبیرست و هیچ مردم دبیر نیست و شاید که هر دو جزئی راست بوند
چنانکه گوئی برخی مردم دبیرست و برخی مردم دبیر نیست
پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض هیچ برخی بود چون این
شرطها بجا آورده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ
بود و برین قیاس حال شرطها بدان۔

باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول
کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی و
موجبی و سالبی بجای داری و راستی بجای بود اما کلی سالب
عکس پذیرد و هم به کلی سالب باز آید که هرگاه راست بود که
هیچ فلان (انسان) باستار (جماد) نیست راست بود که هیچ باستار (جماد) فلان (انسان)
نیست والا نقیض وی راست بود که برخی باستار (جماد) فلان (انسان) ست
آن برخ هر آئینه چیزی بود بهمان پس بهمان آن باستاری بود
که فلان ست و وی بعینه فلان بود و هم باستار پس فلانی (انسان) هست

کردی با بستار بود وگفته بودیم که حق است که هیچ فلان انسان با بستار جانور
نیست واین محال ست پس پدید آمد که چون هیچ فلان با بستار
نبود هیچ با بستار فلان نبود واما کلی واجب نیاید که هرآئینه عکس
کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان ست ونتوانی
گفتن که هر حیوان مردم ست ولیکن واجب آید اورا عکس
جزئی موجب زیرا که هرگاه که همه فلان حیوان با بستار بوند باید که برخی
با بستاران حیوان فلان بوند والا هیچ با بستار حیوان فلان نبود واجب آید چنانکه
پیدا کرده شد که هیچ فلان با بستار نبود وگفته ایم که فلانی انسان با بستار حیوان
ست وجزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گوئی
برخی فلان انسان با بستار جنور بوند باید که برخی با بستار متنوں ان فلان بوند
بهمان حجت که گفتیم واما جزئی سالب واجب نیاید که اورا عکس
بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم ست ونتوانی گفتن که
نه هر مردمی حیوان ست ۔

در شناختن قیاس بهر نادانسته راهی ست که بوی دانسته
شود واما اندر رسیدن را وتصور کردن را راه حد ست ورسم واین
هردو را یاد کردیم واما گرویدن را وتصدیق کردن را راه حجت ست

وحجت سه گونه است قیاس و استقرا و مثال اما دلیل برون از
شاهد بغائب هم از جمله مثال ست و معتمد ازین هر سه قیاس ست
و از جمله قیاس ها قیاس برهانی تا ندانیم که قیاس بجمله چه بود
اندروی سخن نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود و قیاس
بجمله سخنی بود که اندروی سخن گفته شود که چون پذیرفته آید
سخنانی که اندروی گفته آمده بود از انجا گفتاری دیگر لازم آید
هر آئینه مثال این اگر کسی گوید هر جسمی مصور ست و هر مصوری
محدث ست این سخن قیاس بود زیرا که هر گاه این هر دو قضیه
پذیرفته آمد و تسلیم کرده شود از اینجا سخنی دیگر لازم آید که هر جسمی
محدث ست و همچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصور ست پس عالم
محدث ست و لکن عالم مصور ست این نیز هر دو قیاس بود
زیرا که این سخن ست مولف از دو قضیه که هر گاه هر دو پذیرفته آید
سخن سوم لازم شود چرا که این هر دو نیز چند پاره و یکی از ایشان
ست و این سخن آنست که عالم محدث ست و قیاس دو گونه
است یکی را اقترانی خوانند و یکی را استثنائی۔

پیدا کردن قیاس اقترانی۔ اما قیاس اقترانی آن بود که

دو قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره انبازی بود و بدیگر
جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیهٔ دیگر که ازان دو پاره بود
که اندر ایشان انبازی نبود مثال این که گفتیم که هرگاه که تسلیم
کرده آید که هر جسمی مصورست و هر مصور محدث ست ازینجا لازم
آید که هر جسمی محدث ست پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه هر جسمی
مصورست و دیگر آنکه هر مصوری محدث ست و مقدمهٔ پیشین را
که یک جزو جسم ست و یک جزو مصور و مقدمهٔ دوم را که یک جزو
مصورست و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دو ست ولکن
یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک
جزء جسم ست و یک جزء محدث و گردش کار برین سه پاره است
بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصور را
و هرچه بوی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اندر
انچه لازم آید حدّ کهین خوانند و محدث را که محمول شود اندر
انچه لازم آید حدّ مهین خوانند و این هر دو قضیه را که اندر قیاس
ست مقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و
آنرا که موضوع نتیجه اندر وی بود مقدمه کهین خوانند و آن

ز محمول نتیجه اندر روی بود مقدمه مهین خوانند و گرد آمدن این
دو مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند
و این صورت سه گونه بود یا حد میانگی محمول بود اندر یک مقدمه
و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول
بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل
سوم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل هم چنین ست که
حکم موضوع محمول حملی ست و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی
قیاس نیاید و هرگاه که صغری سالب بود و کبراش جزئی بود
قیاس نیاید پس بگوئیم خصوصیت هاست.
باز نمودن حال قیاسهای شکل اول شکل اول را دو فضلیت
ست یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند که قیاس ست
و نتیجه بین ست حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چهار محصوره که
کلی موجب ست و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب اندر
وی نتیجه شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر
سوم هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پیدا شود مر قیاس شدن چیزها
شکل نخستین را دو شرط ست که صغری ایشان باید که موجب بود

و دیگر آن ست که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین نبود شاید
که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه دروغ باشد راست
نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود و آن قیاس منتج بود
پس چون شرط این دو شرط ست قیاسهای این شکل
چهار بوند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید
هر فلانی باستارست و هر باستاری بهمان ست ازینجا نتیجه
آمد که هر فلانی بهمان ست چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هر
مصوری محدث ست ازینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث ست و این
نتیجه کلی موجب ست -

قیاس دوم از دو کلی ولکن کبری سالب چنانکه کسی گوید هر
فلانی باستارست و هیچ باستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلانی
بهمان نبود چنانکه گوئی هر جسمی مصورست و هیچ مصور قدیم نیست
وازین واجب لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب ست

قیاس سوم از صغری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی
چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفس ست و هر نفسی مصور ست
پس برخی گوهرها مصور ست [illegible]

قیاس چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه کسی گوید بعضی گوهر نفس است و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهرها جسم نیست قیاس متصلات همبرین سان بود ـ

قیاسهای شکل دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمه کبری بهر حال کلی بود پس قیاسهای او چهار بود نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه گوئی که فلان و ستار است و هیچ بهمان با ستار نیست ازینجا نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان با ستار نیست حق است پس عکس وی که هیچ با ستار بهمان نیست حق بود و چنانکه گفته آمد و است اندر باب عکس پس چون گوئیم که هر فلان با ستار است و هیچ با ستار بهمان نیست این نتیجه درست بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه گوئی هیچ فلان با ستار نیست و هر بهمان با ستار هست نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی و مقدمتین را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمان با ستار است و هیچ با ستار فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد

پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از جزئی
موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلانان
باستارند و هیچ بهمان باستار نیست نتیجه آید که برخی فلانان
نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و آنگاه بچهارم
شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری
و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان باستار نیست و
هر بهمان باستارست نتیجه آید که برخی فلان بهمان ست
و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که
صغری جزئی سالب ست و عکس نپذیرد و کبری کلی موجب
ست و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرد آوری
دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه
آوردن را دو تدبیر ست یکی را افتراض گویند و یکی را خلف
اما راه افتراض آنست که چون گفتی برخی فلان باستار
نیست آن برخی لامحالة جزئی بود و آن جزء آن با واپس گوئیم
هیچ فلان باستار نیست و هر باستار بهمانست نتیجه آید که هیچ
فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

و آن ست و نتیجه آن بهان نیست پس از این قول درست شد که
نه هر فلان بهان ست و نا با دو نقیض آن ست که گوئی اگر گفتا
تا که برخی فلان بهان نیست دروغ ست پس همه فلان بهان ست
و گفتیم که هر بهان باستار ست پس باید که همه فلان باستار
بود و گفته بودیم که نه هر فلانی باستار ست این محال ست پس
نتیجه درست ست —

قیاس شکلهای سوم شرط قیاسهای شکل آنست که صغری موجب
بود و هر آئینه یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهای این
شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گوئی هر باستاری
فلان ست و هر باستاری بهان ست نتیجه آید که برخی از فلان
بهان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان
باستار بودند و همه باستاری بهان بود و بقیاس سوم از شکل
اول باز گردد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالبه چنانکه
گوئی هر باستاری فلان ست و هیچ باستاری بهان نیست نتیجه
آید که نه هر فلانی بهان ست زیرا که چون صغری را عکس کنی
بچهارم شکل نخستین شود سوم از دو موجب و صغری جزئی چنانکه گوئی

برخی باستاران فلان اند و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی
فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سوم شکل نخستین
شود چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گوئی هر باستاری
فلان ست و برخی باستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان
بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گوئی برخی بهمانان باستار اند
و هر باستاری فلان ست نتیجه آمد که برخی بهمانان فلان اند
و انگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست پنجم
صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکه هر باستاری
فلان ست و هر باستاری بهمان ست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان
ست و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و
ولیکن باقتراض شاید کردن و بخلف اما اقتراض چنان بود
که آن باستار که بهمان نیست آن باد تا هیچ آن بهمان نبود پس
گوئیم که هر باستاری فلان ست و برخی باستار آن ست
نتیجه آمد که برخی فلان آنست انگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست
نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که
اگر گفتار ما که نه هر فلانی بهمان ست دروغ ست پس هر فلانی

بهمان ست چون گوئیم که هر باستاری فلان ست و هر فلانی
بهمان ست نتیجه آید که هر باستاری بهمان ست وگفته بودیم که
هر باستاری بهمان ست واین محال ست پس آن نتیجه که آمد
درست ست۔

ششم از صغری موجب جزئی وکبری سالب کلی چنانکه
گوئی برخی باستار فلان ست وهیچ باستار بهمان نیست نتیجه
آید که هر فلانی بهمان نیست زیراکه چون صغری راعکس کنی چهارم
شکل پیشین شود همچنین هردو شکل دیگر شود مر متصلات راکه بدل
موضوع ومحمول وتالی کنی۔

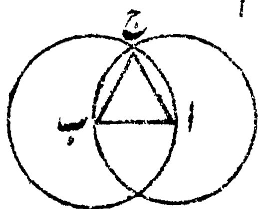
قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید و استثنائی
چنانکه گوئی اگر فلان را تب دارد رگ تیز بود واین متصل ست
باز گوئی ولکن تب دارد فلان را واین استثناست اینجا نتیجه آید
که فلان را رگ تیز بود واین قیاسها دوگونه بود یکی آن بود که
استثنا عین مقدم بود ونتیجه آرد عین تالی را چنانکه گفتیم ودیگر
آن بود که استثنا نقیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال ولکن رگ
تیز نیست نتیجه آرد نقیض مقدم را که پس فلان را تب نیست واگر

استثنا کنی نقیض مقدم را که گوئی فلان را تب ندارد نتیجه نیارد که رگ فلان تیز ست یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه گوئی ولیکن رگ وی تیز ست نتیجه نیارد که تب دارد ش یا ندارد ش

قیاسهای استثنائی از منفصلات اگر منفصل از دو جزو بود واستثنا کنی از عین هر کدام که باشد نتیجه آورد نقیض دوم را چنانکه گوئی این شمار یا جفت یا طاق بود لکن جفت ست پس گوئی طاق نیست ولکن طاق ست پس گوئی جفت نیست واما اگر استثنا نقیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آورد عین دیگر چنانکه گوئی لکن طاق نیست پس جفت ست لکن جفت نیست پس طاق ست و این حکم اندر منفصلات حقیقی بود واندر نا حقیقی حکم باشد که نه چنین بود واما اگر منفصل جزء یا بیش از دو بود عین هر کدام که استثنا کنی از جمله باقی را برگیرد چنانکه گوئی این شمار افزون ست یا کم یا برابر لکن این شمار افزون ست نتیجه آمد که بس برابر و کم نیست و نقیض هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا آنگاه که یکی ماند چنانکه گوئی ولکن افزون نیست نتیجه آید که برابر ست یا کم —

قیاسهای مرکب نه همه نتیجها از یکی قیاس بیاید یا دو مقدمه

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهای بسیار درست شود چنانکه از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود و قیاس دیگرا و همچنان همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب آراسته گویند ولکن بسیار بود که بعض مقدمه ها را بیفگنند مر اختصار را یا مرحیلت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تأخر کند ولیکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را مثال آوردیم از علم هندسه و این مثال شکل نخستین با دو از کتاب اقلیدس ما خطی ست نشان وی آب با دا و همین خواهیم که برین خط برهان شکلی کنیم سه که او را مثلث خوانند آ که هر پهلوی از وی همچند یکدیگر بود دعوی کنیم و گوییم که هرگاه که نقطه آ را مرکز برکار کنیم و با نقطه ب بگشائیم و دایره کنیم گرد او باز بیائیم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدوری نقطه آ دایره کنیم گرد ب یک مر دیگر را لامحاله



بُرند بر بریدنگاه نقطه ج علامت کنیم و از ان علامت خطی راست بیاوریم تا خطی راست برب پس بگوییم که این شکل که اندر میان

آ ب ج است مثلثی ست و هر سه پهلوی برابر برهان این آنست که
که دو خط آ ب د آ ج برابرند زیرا که از مرکز بمحیط آمده اند و همچنین دو
خط ب آ د ب ج برابرند و دو خط ا ج د ب ج برابرند زیرا که هر یکی
برابر خط ا ب اند پس بر خط ا ب مثلثی کردیم که هر سه پهلوی
برابرند پس اندر سخن قیاس جس بکار برده و بحقیقت چنین بود که
من خواهم گفتن اینجا چهار قیاس است همه را شکل اول
نخستین این ست دو خط ا ب د ا ج دو خط راست اند از مرکز
بمحیط آمده اند و هر دو خطی راست که از مرکز بمحیط آیند برابر بوند
نتیجه آید که دو خط ا ب د ا ج برابرند و دیگر همچنین هر دو خط ا ب د ب ج
را و سوم که دو خط ا ج د ب ج دو خط اند سوم برابر یکدیگرند
یعنی برابر خط ا ب اند و هر دو خطی که برابر یک خطی بود در ...
هر دو برابر بوند نتیجه آید که هر دو خط ا ب د ا ج برابرند و چهارم
شکل ا ب ج که بر خط ا ب هست گرد وی سه خط برابرند
و هر چه گرد وی سه خط برابر بوند وی مثلثی بود و هر سه پهلو
برابر نتیجه آید که شکل ا ب ج که بر خط ا ب هست مثلثی است
هر سه پهلوش برابر و باید که دیگر ... ...

قیاس خلف از جملهٔ قیاسهای مرکب قیاس ست که او را
قیاس خلف گویند و فرق میان خلف و پیشین که او را قیاس راست
و قیاس مستقیم خوانند آن ست که قیاس خلف دعوی را درست
کند بدانکه خلاف او را باطل کند و خلاف او را بدان باطل
کنند که ازوی محال لازم آورد و هرچه ازوی محال لازم
آید محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آن که از محال
چارش نیست نبود و این قیاس خلف مرکب ست از دو
قیاس یکی قیاس ست از جملهٔ قیاسهای اقترانی غریب که
من برون آورده ام و یکی قیاس استثنائی مثال آن که کسی
درست خواهد کردن که هر فلانی باستارست گوید که اگر نه هر فلانی
باستارست و دانسته ایم که هر بهانی باستارست که این مثال
سبک ست ازینجا واجب آمد که هر فلانی بهان ست ولیکن
این محال ست که خصم مقر بود مثلا که این محال ست پس
نما... که هر فلانی باستا... ست حق بود و مردمان ... بازبردن
... گرفته اند و خود
... باشد ... اشارت بدین کرده است که من خواهم

گفتن ولکن او این مقدار گفته است خلف از شرطی ست پس پیدا
کردن که خلف از شرطیت این ست که من خواهم گفتن نخستین
قیاس از اقترانی متصل ست وحملی چنین که اگر گفتار ما که هر فلانی
باستارست دروغ ست پس نه هر فلانی باستارست راست
است و هر بهانی باتفاق باستارست نتیجه آید شرطی که اگر همه فلان
باستارست دروغ ست نه هر فلانی بهانی ست و باز این نتیجه را
مقدم کنند وگویند اگر همه فلان باستارست دروغ ست پس
نه هر فلانی بهان ست لیکن هر فلانی بهمان ست باتفاق و این
استثنا ست نتیجه آید که هر فلانی باستارست دروغ نیست
پس حق ست اگر کسی خود نقیض نتیجه را بگیرد که بدرستی وی اتفاق
ست و او را با آن مقدمه حق که اتفاق ست ترکیب کند خود
بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید هر فلانی بهمان ست و هر
بهانی باستارست پس هر فلانی باستارست ولکن اندر میان
سخن بسیار جایگاه بود که خلف اندر خورتر بود و سخن کوتاه تر شود
نمودن حال استقرا۔ استقرا آن بود که حکمی کنند که بر موضوع
کلی از ان قبل که آن حکم اندران جزئیات موضوع باشد چنانکه

گویند هر حیوانی بوقت خائیدن زنخ فرازترین جنباند اگر تواند
هر یکی را از جزئیات یافتن و برین حکم تا هیچ نه جهد حکم بر کلی یقینی
بود ولکن مردمانی که استقرا کنند چون بسیاری را یا بیشتر را
چنین یابند حکم کنند بر همه و این نه ضروری بود زیرا که شاید
بودن که نادیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بوند و یکی
مخالف بود چنانکه تمساح زنخ بالائین و زبرین جنباند و زیرین
نجنباند و جدلیان و متکلمان را یکی اعتماد برین ست۔

هنودن حال مثال استقرا است و مثال آن بود
که حکم کنند بر چیزی بدانچه اندر مانندهٔ اویند گویند مثلاً
که نفس مردم قوتیست باید که پس تن نماند چنانکه بینائی
چشم و این بیشتر اندر کار دارند چیزی را و اندر فقه بکار
برند و این نه ضرورست زیرا که شاید که حکم مانند خلاف حکم
مانندهٔ دیگر بود که بسیار چیزها اند که بیک معنی مانندهٔ بود
و بهزار معنی مخالف و بیکی از ایشان حکم درست بود تا شاید
که بود و بر دیگر درست نبود و درست ناید پس مثال و لخ شی را شاید
وافگندن گمان اندر یقین نشاید و اما اگر و شوی جزئی

بود که بعض فلان باستارست مثال نحو حجت درست بود واز
شکل سوم چنانکه گوئی آن مثال فلان ست وآن مثال باستارست
نتیجه آید که برخی فلان باستارست۔

راه جدلیان اندر دلیل بردن لغایب از شاهد نجست باید

که در دست جدلیان این مثال که یاد کردیم بوده است وازان
سپس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر راهی نه بستند
حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کنیم و مثال این آنست
که ایشان بیامدند و جزئی را حکمی یافتند چنانکه مثلاً خانه را
محدثی خانه را اصل خواندند و محدثی حکم وانگاه بنشستند و
اندر آسمان نگریدند اورا مانند خانه یافتند بدانکه آسمان
را نیز جسمی دیدند باشکل و صورت آسمان را محدث خواندند
و بگفتند که آسمان محدث ست زیرا که وی مانندهٔ خانه است
زیرا که دانستند که نه هرچه مانندهٔ چیزی بود حکم وی بود
ولکن گفتند درست کنیم که علت آنکه خانه محدث ست آنست
که وی جسم ست باشکل و صورت پس هرچه ورا این صفت
بود که باشکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بدو گونه جستند یکی بطریق پیشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند
چنانکه گوئی مثلاً که هرچه با شکل و صورت دیدیم محدث دیدیم
و هرچه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریق
سست ست زیراکه شاید بودن چیزی هست بخلاف این که
ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این
بسیار چیزها بوند یکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف همه
پس از یافتن هرچه جز آن یکی ست بر یک حکم واجب نباید هر آینه
که آن یکی نیز بر آن حکم بود کسانیکه بحثی زیرک تر بودند دانستند
که این سخن قوی نیست راهی دیگر آوردند و بدانستند که این سخن نا
درست ست و اکنون برین راه استاده اند بیایند و این
چیز را که اصل خوانند پیش آوردند و همه صفتهای وی بشمردند
چنانکه قوانند گویند که مثلاً خانه هست و قایم بنفس ست و فلان
ست و باستار ست و جسمی مصور ست و محدث ست و محدثش
نه از قبل هستی ست والا هر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم
بنفس ست والا همه قایم بنفس محدث بودی و نه از فلانی ست
و نه از باستاری ست ... محدثیش از قبل آن ست که جسمی مصور ست

پس هر جسمی مصور محدث بود پس آسمان محدث ست و این طریق
مانندهٔ تر ست و اندر جدل خوش ست ولیکن حقیقی و یقینی
نیست و اندر پدید کردن ما یقینی این راهها ست که دشوار
تر ست ولکن بچند راه آسانتر پیدا کنم که این مایقینی ست
نخستین آن ست که باشد که حکم بر آن چیز را که اصل همی‌گویند
نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خانگی بود و اندر خانگی مر خانه
را هیچ انبازی نبود و دیگر آن که شمردن همه وصفها نه کاری
آسان ست و حجتی باید که همه وصفها شمرده ست و هیچ وصف
نمانده است و ایشان هرگز بدین مشغول نباشند بلکه گویند
اگر وصفی مانده است باید که بگویی تو که خصمی و نادانستن تو
مثلاً که خصم دلیل این ست که نیست یا گویند اگر بودی بر تو
و پوشیده بر تو نبودی چنانکه اگر اینجا پیل ایستاده بودی
و تو بدیدی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود اندر چیزها
که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بیند و
پیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بینندش و او را
شک افتد و این دو عیب ست اندرین راه و حجتها

باد اگر همه وصف یافت مثلاً خانه را سه وصف بود فلانی و باستاری و بهانی قسمت علتها نه سو بود و بس که بسیاری بیشتر بود مثلاً خانه محدث یا از قبل فلانی بود یا از قبل باستاری یا از قبل بهانی، یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و بهانی یا از قبل باستاری و بهانی یا از قبل فلانی و بهانی یا از قبل خانگی و فلانی و باستانی و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم نبود و چون دو شوند حکم آید یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید از زاگ و مازو و دو دو آمد از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم عیب آن ست که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که اقسام فلانی ست و باستاری و بهانیت یگان یگان و دیگر نیست و تسلیم کنیم که نه از فلانیت و نه از باستاری و آن حکم واجب نیاید که از همه بهانی بود بآن معنی که هر کجا بهان بود آن حکم بود زیرا که شاید که بهان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و باستاری را نیست واجب نیاید که از دو قسم بهانی بود زیرا که چون علت پدید آید که بیرون

از فلانی و باستاری ست واجب نیاید که هرچه برون فلانی و باستاری بود علت بود آری علت اندران وصف بود که برون فلانی و باستاری بود و از آنجا بجهد ولیکن شاید که آن یکی وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود و یکی گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کرده بدی یکی فلانی و یکی باستاری و یکی بهمانی چنین و یکی بهمانی چنان و بار درست شدی که علت فلان و باستار نیست واجب نیامدی که هرکدام بهمان که مانده بودی علت بودی ولیکن ازین دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجمله گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت بکرد که هر بهمانی علت بود آری علت اندر جمله آن چیزهاست که بهمان اند ولکن نه هر بهمانی پس بدین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است ولکن اندر جدل نیکوست که ظاهری و عامی مردم این عیب ندانند و نپذیرند —

پیدا کردن صورت قیاس و مادت قیاس صورت قیاس این اقتران و تالیف بود که اندر میان مقدمات افتد

چنانک گفته اند و اما مادت قیاس مقدمات بوند و هرچند درست
تر بود قیاس درست تر بود و قیاسها بصورت همه یک گونه
بوند ولکن نه همه از مقدماتی راست بوند که بسیار قیاسها
بوند که مقدمات ایشان بگمان بوند و نه بتحقیقت بوند و بجمله
مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مقدماتی بوند که
ایشان را نخست بقیاس و حجتی درست کرده بوند بتحقیقت
یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند آنگاه ایشان را
مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته
نه اند و شاید که اندر ایشان شک کند کسی و یا مقدماتی بوند که
همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست اند
و هرگاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین
گفتیم هر آینه ایشان را بمقدماتی دیگر درست کرده باشند و این
را آخر بود و بمقدماتی رسند که ایشان را بدیگر معنی درست
نکنند ایشان بحقیقت اصل بوند اگر نیک بوند و حق بوند در
قیاسها که بر ایشان بنا کرده باشند درست و حق بوند و اگر باطل
بوند آنچه بر ایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام

این مقدمات چنین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و ماده های
قیاسها بدانیم تا برهانی کدام ست و جدلی کدام ست و مغالطی
کدام ست و خطابی کدام و شعری کدام ست ۔

باز نمودن قیاسهای مقدمات چنین اندر قیاس ها

از مقدمها که اندر قیاسها بگیرند و بکار برند بی آنکه آنرا بحجتی
درست کنند سیزده گونه آید یکی اولیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات
و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل
حاضر بود همیشه و یکی وهمیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی
مقبولات و یکی مسلمات و یکی مشبهات و یکی مشهورات بظاهر و
یکی مظنونات و یکی متخیلات اولیا اما مقدمات اولیات آن بود
که جز و اول اندر مردم او را واجب کند و نتواند کردن که اندر
وی شک کند و نداند که هرگز وقتی بود که وی اندران شک
داشت و اگر پندارد که بیک دفعت اندرین عالم آمد همچنان بخرد
و چیزی نشنید و چیزی نیاموخت و الا کی او را معنی هر دو
جزو آن مقدمه بیاموزند تا تصور کرد و باز خواست تا تصدیق
نه کند و شک کند نتواند کردن چنانکه مثلا اگر بدانستی بکل تصور

اندران وقت که کل چه بود و جزء چه بود و بزرگتر چه بود و خرد تر چه بود نتوانستی کردن که تصدیق نکنند بدان که کل مهتر جزء ست و همچنین نتوانستی شک کردن که هر جزءها که برابر یک جزء بوند ایشان نیز برابر یک دیگر بوند از قبل آنرا که وهم فرماید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات محسوسات آن مقدمات بوند که راستی ایشان بحس دانسته باشیم چنانکه گوئیم آفتاب برآید و فرو شود و ماه بیفزاید و بکاهد مجربات آن مقدمات بوند که نه تنها خرد شاید دانستن و نه تنها حس ولیکن بهر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی هر بار فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند داند خرد که نه از سبب اتفاق ست والا همیشه نبودی و بیشترین حال نبودی مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیا صفرا را و هر چه بدین ماند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود که بگفت بسیار کس درست شده بود مر خرد را چنانکه دانسته ایم که اندر جهان مصر ست و بغداد و هر چند ندیدیم و شرط تواتر آن ست که اندر وی شک نیوفتد و هر چیزی که با وی شک تواند

افتادن کس را آنکس را هنوز تواتر نبود پس کسی را نرسد که گوید
باید که بدین چیز بگردی که حکم وی چون حکم دیگر چیزست از آنکه وی
گرویده که اگر چنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی نشاید
شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و تواتر بحقیقت خود یقین
فگند چنانکه هر شنونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند
مقدماتی که قیاس با خویشتن دارند اندر طبع بعضی از مقدمات
که ایشان را بقیاس حاجت ست چنان آید که قیاس ایشان را
بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میانگین ست
زیرا که حد کهین و حد مهین خود اندر میانه حاضر بوند و بعضی آن
بود که هرگاه که مقدمه یاد آید حد اوسط یاد آید چنانکه در ساعت
بدانی که طاق از جفت بیکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اندر
طبع وی قیاس پیدا شود داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن ولکین
بجز و خویش بدرست بداند آن را که نتیجه چه بود و همیات این
مقدماتی بوند باطل ولکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر
وی با ول کار شک کردن و سبب آن وهم بود نه عقل و بدان
جایگاه بود که او را دو حال افتاده بود و یکی خود اندر او حکم نبود

یا آگاهی که بحجت پدا اند پس خرد از وی خاموش بود و دیگر آن
بود که بوهم خواهد که آن چیزرا بر حکم محسوسات داند و آن چیز
محسوس نبود که بیش از محسوس بود و اندر وهم اندر نیاید زیرا که چیز
محسوس اندر وهم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اوّلیت وهم
اورا خلاف نیارد چنانکه شک نیارد اندران که کل مهتر بود
از جزء بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزها که
ایشان بخلاف محسوس اند وهم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم
نه کند زیرا که خلاف توانش وی ست چنانکه وهم گوید که هر چه بوی
اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود و اندرون
عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم
خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی از انکه هست مهتر شود و الّا بانکه
زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرجها افتد
و حجت خرد خود درست کند که اینهمه باطل ست مشهورات اما مشهورات
از جز مشهوری ندارند مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین
پندارند که اندر طبع خرد با وی کار ست و نه چنان بود لکن از کودکی
مردم آن شنود و جمله شهرها و مانند شهرها بر آن اتفاق کرده باشند

یا چیزی بود که عقل واجب نکند باوّل طبع ولکن خوی مردم از
شرم ورحمت وهرچه بدین ماند ویا سبب وی استقرا بود یا سبب
وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال وحکم
برگردد ولکن آن شرط باریک بود وعامه مردم ندانند پس همچنان
بی شرط نگیرند ومثال مشهورات چنان بود که گویند داد واجب
است ودروغ نشاید گفتن وچنانکه گویند که پیش مردمان عورت
نباید گشاد وکسی را بی گناه نباید آزردن وچنانکه گویند خدای
بر همه چیز قادر است وهمه چیزی را داند از این جمله بعضی راست
است چنانکه مثالها پیشین ولیکن راستیش به حجت درست شود
واگر مردم چنان انگارد که اندرین جهان بیک دفعت حاصل
شد ویا خرد بود وجهد کند که شک کند تواند شک کردن وبعضی دروغ
است الا بشرطی چنانکه نشاید گفتن که خدای قادر است بر محالی و
عالم است وداناییان که ورا یار است وبسیار مشهور بود که دروغ
صرف بود ومشهوری از مشهوری قوی تر بود وبعضی از مشهورات
مر همه مردم را یکسان بود چنانکه گویند دروغ زشت است و
بعضی را از مشهورات درمیان گروهی بود چنانکه درمیان پزشکان دیگر

بود و اندر میان منجمان دیگر و رود گران دیگر و پیشهٔ دیگر را دیگر و نقیض حق باطل بود و نقیض مشهور شنیع و بجمله مشهوران بود که عامهٔ مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشهوریش بود و بس این مقدمات بودند مانند این مقدمات پس چون مشهور حقیقی را باطلاق گیری ولیات و باره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بوند ولکن مشهوری بود که بیرون از ایشان بود و ایچنین که گفته آمد مقبولات واما مقبولات مقدماتی بوند که پذیرفته شده اند از کسی فاضل و حکیم و استوار داشته باشد و نه اولی بوند و نه محسوس مسلمات آن مقدمها بوند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور یا مقبول باش و خواهی مباش و مسلمات مشهوریکتن اند که خصم ست و مشهورات مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشبهات مقدماتی بوند که بحیله چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول یا مسلم یا آنکه بایشان مانند و بحقیقت نه ایشان بوند مشهورات بظاهر و اما مشهورات بظاهر آن مقدمات بوند که باول شنیدن چنین نماید هم انفت که ایشان مشهورند و چون بحقیقت بنگری نه مشهور بوند چنانکه گوییم باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی اول

شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید با خود دان آید
که مشهور نیست چه مشهور بخلاف ویست که نباید که هیچکس را که دوست
بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مظنونات اما مظنونات
مقدمات بوند که بغلبهٔ گمان پذیرفته آید و خود داند که شاید
درست نه بود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگردد پس
تخلیطی اندر سردارد و فلان بدشمن ما پیام فرستاده است
پس وی بدشمنا کی ما مشغول ست مخیلات واما مخیلات آن
مقدماتی اند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد و یا از چیزی
نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید
کسی را که این چیز که تو همی خوری صفرائی برآورده است
و آن چیز انگبین بود هرچند که داند که دروغ ست طبع نفرت
گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخیل بود۔

پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اولی و محسوس
تجربی و متواتری و آنچه قیاس وی اندر طبع بود مقدمه قیاس
برهانی بود و فائده برهان یقین ست و پیدا کردن حق مشهورات
و مسلمات مقدمه قیاسی جدلی اند و شک نیست که اولی و جه

با وی شمرده آمد اگر اندر جدل بوند بهتر بود ولکن نه از جهت آنرا
او فتد اندر جدل که حق اند ولکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلم آمد
و مر جدل را فائده هاست یکی آنست که منه لیاقتی که دعوی
دانش کنند و مذهب های ناراست دارند و راه دشوار
برند بدانستن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را شکنی و
دیگر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کند
یا مصلحتی و براه برهان نتوانی که براه جدل و مشهورات ایشان
را اعتقاد افگنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای جزوی
چون هندسه و طب و طبعیات و هرچه بدین ماند ایشان
را اصلها بود به تقلید و بعلمهای دیگر درست شود و اصلهای همه
علمها آخر بعلم ما بعد الطبیعت درست شود پس تا انگاه دل
آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی
اثبات کنی دل وی خوش شود چهارم آنست که بقوت قیاس
جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون اندر
مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن
قیاس را نیکو تامل کرده آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا

آید و امّا آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی
کسب کردن مارا اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق ست بکار
نیست و اما مقدمات وهمیات و مشبهات مقدمات قیاس
سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ
فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیازمائی کسی را
که دعوی کند تا داند یا نداند و انگاه او را قیاس امتحانی
خوانند تا بازیابی دعوی کن بی هنر را تا مردمان از وی بنا بشوند
و مرتبت وی بدانند و انگاه او را قیاس عنادی خوانند و امّا
مشهورات بظاهر و مقبولات و مظنونات مقدمات قیاس
خطابی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مردم بود و اندر
شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب و اندر
ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و خرد کردن و
هرچه بدین ماند و خطابت را جداگانه علمی ست و کتابی که
مارا اینجا بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت اولی
و مشهوری بکار برده آید نیک بود ولکن شرط نیست که هرآئینه
چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابیست و مارا کنون درکار نیست واگر مقدمات را اندر شعر افتد یا مشهور نه از بهر هستی را بکار آمده باشد کراز بهر تخییل را و مارا از جمله این قیاسها دو باب بکار آید یکی تا بکار داریم و مغالطی تا از وی پرهیز کنیم۔

بیشتر شرح بر حدیث برهان را مر هر علمی برهانی را سه چیز بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی موضوع آن چیز بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند چنانکه تن مردم مر پزشکی را و چنانکه اندازه مر هندسه را و چنانکه شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند هر علمی ازین چنین علمها لازم نبود که درست کنند که موضوع وی هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود فبها ونعم واگر نبود اندر علمی دیگر خود درست کند ولیکن چاره نبود دستش از آنکه موضوع علم خویش بحد بشناسد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که آن موضوع آن علم افتد که بیرون وی نیوفتد چنانکه مثلث و مربع مر بعضی اندازها را و چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و نیز ها ذاتی بوده موضوع هندسه را چنانکه جفتی و طاقی و هرچه

بدین مانند مر شمار را و چنانکه سازواری و ناسازواری آواز را چنانکه درستی و بیماری مر تن مردم را و اندر هر علمی باید که باول حد این چیزها بدانند و اما هستی ایشان اگر حجت بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را درست کند و اما مبادی معتد ما فی بوند که اصل آن علم باشند که آموزنده را بآن مبادی نخست باید گرویدن تا اگاه آن علم را بدانند و بروی دیگر گوئیم که هر علمی را موضوع ست مسائل ست و مبادی ست و مبادی و موضوع گفتیم چه بود —

اقسام مسائل علمهای برهانی مسائل علم برهانی با موضوعات

ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مجانس خود بود یا مباین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر حساب که هر شماری نیمه دو کرانهٔ خویش بود که هر دو را دوری از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و دو و هفت یکی بود چنانکه پنج نیمه شش و چهار ست و نیمه سه و هفت ست

و نیمه دو و هشت ست و نیمه یکی و نه است یا موضوع علم بود
یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که میان مقداری بود میان
همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را با میان گرفتند
و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شماری که بدو کنی ضرب نیمه
وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یا دو گرفتن
گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش
شماری تام ست که شش نوعی ست از شمار یا نوعی بود
یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که هر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم
ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه گویند
اندر هندسه هر مثلثی سه زاویه وی چند دو قایمه بوند و اما محمول
اندر مسائل علوم برهانی اثری بود ذاتی خاص مر ذات موضوع
آن علم را ـ

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات برهانی گویند

اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند
و جز آن خواهند و بجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را
خود بود یا چیزی بود که اندر حد موضوع خود آید و دانسته که این

مر ذات

مر ذات را بخودی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حد
وی آمد که ذات موضوع صناعت را از خود بود و نه از بهر
چیزی بود که از وی عامترست چنانکه جنبش مردم را نه از بهر
مردمی ست که از بهر جسمی ست و جسمی عامترست از مردمی و
نه از بهر موضوعیست که از وی خاصترست چنانکه دبیری
جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دبیر نشود و آن
چنان بود چون انقطاع بینی را و راستی خط را که بینی اندر
حد اقطسی آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم این
محمول ذاتی بود البته از حالی غریب بحث نکنند و در محمول
نکنند و هرگز بهندسه نه نگرد که خط راست نیکوتر یا خط گرد و هرگز
ننگرد که راست مر گرد را ضد بود یا نبود زیرا که نیکوئی و ضدی
نه از ذاتیهای خط است و موضوع علم هندسه اندر حد ایشان
گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم
هندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جدل سخن گوید
یا خداوند علمیکه نیکوئی و ضد ذاتی موضوع وی بود پس محمولات
مسائل علمهای برهانی ذاتی بوند و نه هر ذاتی که این ذاتی دوم

زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع آن علم کند
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت برهان -

اقسام مبادی برهان و آنچه اندر ایشان محمول بود و مبادی

و اصول اصول اولین اندر علم برهانی چهار آید یکی حدها که باشد
آن اصل کنند چنانکه اندر کتاب اُقلیدس حد نقطه و خط و شکل و
دیگر مقدمات اوّلی و جزو اوّلی ازان جمله که اندر ایشان شک نیست
و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب
اصل نهاده آمده است که هر چیزها برابر بوند نیمه های ایشان
برابر بوند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که باند برابر
بوند و سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شک بود
ولکن درستی وی بعلم دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و
انکار اصل موضوع بود که آموزندان را بپذیرد و نزدیک وی
اعتقادی مخالف آن بود و چهارم مصادرست و وی همچو اصل
موضوع بود ولکن آن بود که آموزنده اعتقادی دارد و خلاف آنرا
و [illegible] ولکن [illegible] اندر وقت و مثال این همچو
آنچه مصادرست که [illegible] و را همچو اندر بنا آنکه [illegible]

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه همی گوید که باید که بپذیری
که بر هر نقطهٔ مرکز دائره شاید کردن واینجا بسیار مردم گویند که
دائره بحقیقت نیست والبته ونشاید بودن که دائره موجود بود
چنانکه مهندسان گویند که مرکز بس باشد که همه خطهای آست
از وی بکناره برابر بوند پس اقسام اصلهای علم برهانی آ
ومحمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی یا پسند واولی
آن بود که میان وی ومیان موضع واسطه نبود عامتر چنانکه
جانوری وخنده ناکی مردم راکه هریکی وراءی واسطه اند
عامتر نه چون جنبش نخواست که مردم را از اهل جانوری ست
وجانوری از مردم عامترست اما محمولات مقدماتی که
اصل نخستین نبود که یکبار نتیجه بوده باشند واکنون مقدمه
شوند نشاید که نه اولی بود ولکن باید که ذاتی بوند وضروری
اگر مسئله ضروری خواهد بودن که هرگاه که مقدمات ضروری
نبوند شاید که حکم ایشان بگردد وچون حکم ایشان بگردد
انگاه واجب نبود برخرد که نتیجهٔ ایشان نگیرد وپس نتیجهٔ ایشان
ضروری نبود وذاتی اندر مقدمات برهانی بر دوگونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود حد
کهین را ولکن انگاه نشاید که حد مهین همین روی ذاتی بود
مر اوسط را والا ذاتی بود همبرین روی مر کهین را که ذاتی ذاتی
برین روی ذاتی بود همبرین روی بود پس اندر نتیجه و
مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی بسین
بود مر کهین را و مهین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که هر دو
ذاتی بود بمعنی پسین —

بیان نمودن حال قیاس برهانی انچه بایست گفتن اندر
اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها باید
که سخن گفته آید قیاس برهانی دو گونه است یکی برهانی حقیقی ست
و او را برهان جزائی خوانند و بتازی برهان لم خوانند و
دیگر هم برهان ست ولکن برهان جزائی نیست که برهان هستی
ست و بتازی برهان ان خوانند و بجمله همه برهان ها
برهان جزائی بوند اگر بجز اجزای اعتقاد خواهند و جزائی
دعوی که حد اوسط بهر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود و لکن
اینجا این جزا نخواهیم که جزای حال جزا اندر نفس خویش خواهیم

که چرا چنین ست بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود
که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست ولکن
ندانیم که چه سبب ست که چنان ست مثلاً اگر کسی گوید بفلان
جایگاه آتش ست او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب
زیرا که آنجا دود ست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که
آنجا آتش ست ولیکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چه حاصل
شده است و چه سبب بوده است پس بودن دود حد اوسط
است ولکن علت هستی است که دانستی که هست و علت چرایی
هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجاست چرا است پس
اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا بخواهد سوختن و تو گوئی
چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش ست هر کجا که آتش بود
چیز را بسوزد اینجا هم چرائی گفتار گفته است و هم چرای هستی
پس این را برهان لم خوانند و پیشین را برهان ان و شرط
برهان لم نه آن ست که میان منطقیان دانند که پیدا از بدکه
حد میانگین باید که علت حد مهین بود هر آئینه چنانکه آتش
حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن ست بلکه حد اوسط

باید که علت بودن حد همین بود اندرکهین هرچند که علت حد همین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود ولکن بسبب وی حاصل شده بود این همین اندر کهین تا سبب جزائی بود چنانکه گوئی مردم حیوان ست و هر حیوانی جسم ست هرچند که جسم علت حیوان ست و حیوانی علت جسمی نیست ولکن حیوانی علت آن ست که مردم جسم ست که نخست جسمی مر حیوانی راست و نسبت حیوانی مر مردم راست که اگر حیوانی موجود بودی بی جسمیت مردمی همچنین بودی۔

باز نمودن حال مطلب علمی

مطلبهای علمی همه چهار گونه است یکی ازان هل و آن از هستی و نیستی پرسد و دیگران ما و آن از چه چیزی پرسد و سوم از مطلب ای و آن از کدامی پرسد و چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و اما چند و چگونه و کی و کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب هل دو گونه است یکی که پرسی که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسی که فلان چیز هست چنین یا چنین نیست مطلب ما دو گونه است یکی آن ست که گوئی چه بود معنی نقطه تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوئی چه بود معنی مثلث چه میخواهی

بمثلث و دیگر آن ست که گوئی چه بود خود مثلث بنفس خویش و مطلب هم چنین اند ما پیشتر از هل ست که نخست باید که بدانی که چه میگوید تا آنگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب ما دیگر از سپس هل ست که تا دانسته نباشی که هست نگوئی که چه چیز ست و جواب مطلب ما تفسیر تام بود یا حد ذات اما مطلب ای یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی که چرا گفتی و دیگر که چرا هست و مطلب هل و مطلب لم از قبیل تصدیق آید و مطلب ما و ای از قبیل تصور آید —

وصیتهائی که اندر مغالطات همی دهند همچنانکه بیاموزیم که حد و رسم چگونه باید کردن وصیت کردیم که از خطای چند چگونه پرهیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم قیاس و برهان چگونه بود وصیت همی کنیم بسلی چند تا از غلط اندر قیاس ایمنی افتد و حاجت نیاید بدراز کشیدن سخن و بیاد کردن همه اسباب مغالطه و اول چیزی آنست که ترا عادت باید کردن بباز بردن قیاسهای آشفته براستی تا زود بدانی که این سخن قیاس ست وکدام قیاس هست یا نه قیاس ست دیگر آنکه قیاس تفصیل

و سر حد بدانستی و بنگری تا حد اوسط بر یک روی و بر یک حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی بود قیاس نه قیاس بود و غلط افتد چنانکه اندر عکس که اگر کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم اندر خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست بود و سبب این آفت که اندر مقدمهٔ پیشین خانه موضوع بود و اندر مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول نبود و تنها خانه موضوع بود و اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه صواب آید که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود و خانه نیست وسوم آنکه چون قیاس مفصل کرده باشی بنگری تا میان حدهین و کهین و میان دو پاره نتیجه خلاف نبود باید که شرطهای نقیض اندر چنین جایگاه یاد داری تا بدانی که اتفاق هست یا نیست و چهارم آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود و معنی دو و پنداشته که معنی یکیست و این آفتی بزرگ ست پس باید که بمعنی بگرویده اند و بنام و این هم اندر جملهٔ شرطهای نقیض ست ولکن فائده را چند نگفتیم

وپنجم آنکه باید که جای ضمیر بود مختلف بنوفتد چنانکه گویند وی کرد که باشد
که وی جای دیگر بازگردد و جای دیگر بپندارند و همچنین که گویند باید
که این شین ضمیر بود و بجایهای مختلف بازگردد چنانکه گویند هر
چیزی را دانست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی بدانسته
و بداننده بازگردد و هر دو را معنی مختلف بود و ششم آنکه از مهمل پرهیز
کنی و ورا بجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خرد
غره شود و بپذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد چنانکه گویند
کسی که با دشمنی بود دوست بود و دوست تو نبوده باشد که این سخن
پذیرفته آید و اگر این محصوره کند گوید که هر کسی که دوست دشمن بود تا
هیچ دوست دشمن دوست نبود و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که همه
چنین بود و هفتم آنکه اندر مقدمهای قیاس اندر نگری تا سبب گروییدن
با ایشان آن نبود که با خویشتن اندیشیده باشی که ایشان را نقیض
نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیض بود
و تو نیافته باشی آنگاه گروی که بدانی که نشاید بودن که ایشان نقیض دارند
که تو نیافتی هشتم آنکه بنگری یا مسئله را مقدم خویشتن نکرده باشی بدانکه
لفظ گردانیده باشی تا چیزی که حکم وی حکم مسئله است چنانکه گویند که

دلیل بر آن که هر جنبندهٔ را جنبانیده باید آنست که هیچ چیز خود
نه جنبد و این مقدمه و مسئله بیک حکم آید نهم آنکه بنگری تا چیزی را
بچیزی درست نه کنی که آن چیز بوی درست خواهد شدن چنانکه
کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس نمیرد آنست که دایم کارکننده است و
تا چون پرسند که چرا دایم کارکننده است زیرا که نمیرد دهم آنکه
نگاه داری که مشهوری یا وهمی را بجای حق نگرفته باشی و آن علامتها
که گفته آمده است نگاه داری تا اگر مقدمهٔ اولی بود یا حق بود پدید
آید و اگر دیگر بود پدید آید پس بحق مشغول شوی خواهی حقی که بحقیقت
را حجت نباید و خواهی حقی که بحجت و قیاس درست شده است و
آنرا مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی و برهان بدانسته
و بکار داری و این وصیتها نگاه داری و بتوانی کردن که خطا نکنی تا
بدانی که ندانی۔ والسلام علی من اتبع الهدی۔ این است که
آخر کتاب منطق که گفته آمد و ازین پیش سخن گوئیم که
اندر علم برین علم الهی

تمت المنطق

سنه ۱۳۰۹